

دلدادگی و عصیان

نامه‌های احمد قاسمی

عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران

به همسرش اعظم صارمی

به کوشش حمید شوکت



دلدادگی و عصیان

نامه‌های احمد قاسمی به همسرش اعظم صارمی

دلدادگی و عصیان

نامه‌های احمد قاسمی

عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران

به همسرش اعظم صارمی

به کوشش حمید شوکت



نشر اختران

عنوان و نام پدیدآور :	دلدادگی و عصیان: نامه‌های احمد قاسمی عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران به همسرش اعظم صارمی / به کوشش حمید شوکت.
مشخصات نشر :	تهران : اختران ، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری :	۶۱۵ ص: مصور.
شابک :	978-964-207-231-6
وضعیت فهرست‌نویسی :	فیبا
یادداشت :	نمایه
عنوان دیگر :	نامه‌های احمد قاسمی عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران به همسرش اعظم صارمی.
موضوع :	قاسمی، احمد، ۱۲۹۶ - ۱۳۵۳. -- نامه‌ها
موضوع :	صارمی، اعظم
موضوع :	سروش، دلارام، ۱۳۲۱- -- مصاحبه‌ها
موضوع :	حزب توده ایران. کمیته مرکزی -- اعضا -- سرگذشتنامه
موضوع :	کمونیسم -- ایران -- تاریخ -- قرن ۱۴
موضوع :	Communism -- Iran -- History -- 20th century
شناسه افزوده :	شوکت، حمید، ۱۳۲۷-، مصاحبه‌گر
رده بننی کنگره :	DSR ۱۵۲۸/۵ / ۱۳۹۸ ق/۲۴
رده بننی دیوبی :	۰۸۲۴۰۹۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی :	۵۶۵۲۹۷۹



نشر اختران

دلدادگی و عصیان

نامه‌های احمد قاسمی

عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران

به همسرش اعظم صارمی

به کوشش حمید شوکت

طراح جلد: ابراهیم حقیقی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی پارسیان - چاپ فرشویه

کارگر جنوبی - خیابان روانمهر - پلاک ۱۵۲ ط ۱ تلفن: ۶۶۴۱۰۳۲۵ و 090Akhtaran

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۷-۲۳۱-۶

همه‌ی حقوق برای نشر اختران محفوظ است

بها: ۷۲۰۰۰ تومان

فهرست

۷.....	اشاره.....
۱۱.....	گفتگو با دلارام سروش.....
۶۷.....	تهران.....
۱۲۳.....	مسکو. سوچی. استالین آباد. صوفیه.....
۱۵۵.....	لایپزیگ. برلین شرقی.....
۲۰۵.....	پاریس. رُم. مونیخ.....
۵۹۳.....	تصاویر.....
۶۰۹.....	نمایه.....

اشاره

نامه‌های احمد قاسمی به همسرش اعظم صارمی در تاریخ سیاسی ایران در نوع خود یگانه است. این نامه‌ها بیانگر امید و آرزو، رنج و اندوه، و عشق بی پایان مردی به همسرش است که روزگاری در شکل بخشیدن به جریان چپ ایران نقشی انکارناپذیر داشته است.

احمد قاسمی از نام‌آوران حزب توده ایران بود. او با عضویت در هیئت تحریریه نامه رهبر، ارگان مرکزی آن حزب، جایگاه ویژه‌ای در دستگاه تبلیغاتی حزب داشت. این جایگاه با عضویت‌اش در کمیسیون تفتیش و بعدها در کمیته مرکزی حزب توده ایران توان او را در شکل بخشیدن بر سیاست‌های حزب دوچندان می‌کرد. نام قاسمی نخستین بار با ماجرای قیام افسران خراسان در مرداد ۱۳۲۴، هنگامی که مسئولیت کمیته ایالتی حزب توده را در گرگان بر عهده داشت بر سر زبان‌ها افتاد.

پانزدهم بهمن ۱۳۲۷، در پی تیراندازی ناصر فخرایی به محمدرضا شاه در دانشگاه تهران که ممنوعیت حزب توده و دستگیری و محاکمه سران آن حزب را به دنبال داشت، قاسمی به ده سال زندان محکوم شد. او در آذر ۱۳۲۹، هنگامی که دوران محکومیتش را در زندان قصر می‌گذراند، همراه چند نفر از رهبران حزب از زندان گریخت. ماجرای گریز او و سران حزب از زندان و مهاجرت آن‌ها به شوروی در شمار رویدادهای پرماجرایی است که چند و چون آن اینجا و آنجا، همچنان در هاله‌ای از راز و رمز پنهان مانده است.

قاسمی پس از سیاست استالین‌زدایی خروشچف در کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی در سال ۱۹۵۶ به انتقاد از آن سیاست پرداخت. او با رشد اختلافات میان چین و شوروی به نقد سیاست حاکم بر حزب کمونیست

شوروی دست زد و به مخالفت با آنچه از سوی حزب کمونیست چین رویزونیسم خروشچفی نامیده می‌شد برخاست.

در ادامه این روند، حزب توده در پلنوم یازدهم کمیته مرکزی، که در دی ۱۳۴۳ (ژانویه ۱۹۶۵) برگزار شد، او و غلامحسین فروتن عضو دیگر کمیته مرکزی را از آن تشکیلات اخراج کرد و عضویت عباس سغایی عضو مشاور کمیته مرکزی را به حالت تعلیق در آورد. با اخراج آنان از حزب و پیوستن‌شان به تشکیلاتی که در رویارویی با حزب توده شکل گرفته بود و سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور نام داشت، فصل تازه‌ای در زندگی سیاسی قاسمی آغاز شد. فصلی که با سختی‌ها و دشواری‌های فراوان همراه بود.

عضویت قاسمی، فروتن و سغایی در سازمان انقلابی دیری نپایید. آنان به دنبال اختلافاتی که به ویژه در ارزیابی از پیشینه و ماهیت حزب توده شکل گرفت و بازتابی از نبرد قدرت در تشکیلات تازه‌پای سازمان انقلابی بود در آذر ۱۳۴۵ (نوامبر ۱۹۶۶) از آن سازمان اخراج شدند.

قاسمی و فروتن پس از اخراج از سازمان انقلابی در تیر ماه ۱۳۴۶ (ژوئیه ۱۹۶۷) دست به تشکیل سازمان مارکسیستی-لنینیستی توفان زدند. دفاع از جمهوری توده‌ای چین و آلبانی جای ویژه‌ای در سیاست این تشکیلات مانوینیستی داشت. توفان چون سازمان انقلابی، آنچه را که مبارزه با تجدیدنظرطلبی در اصول مارکسیسم-لنینیسم و وفاداری به آموزه‌های لنین، استالین و اندیشه مانو تسه‌دون می‌نامید، بر پرچم خود نوشته بود.

قاسمی در بهمن ۱۳۵۲، هنگامی که ۵۸ سال داشت به سکنه قلبی در مونیخ درگذشت. اکنون با گذشت پس از چهل و پنج سال از مرگ او، انتشار این نامه‌ها نور تازه‌ای بر زندگی سیاسی و شخصیت فردی‌اش می‌افکند. او در این نامه‌ها نه تنها مسائل سیاسی را با همسرش که روزگاری عضو رهبری سازمان زنان حزب توده بود در میان می‌گذارد و در هر عرصه‌ای با او به بحث و گفتگو می‌پردازد، بلکه با بی‌پروایی شگفت‌انگیزی احساساتش را نسبت به همسرش در جزئی‌ترین زوایا آشکارا بر روی کاغذ می‌آورد. چنین راه و رسمی به ویژه در فرهنگ سیاسی ما بی‌مانند است و دریچه‌ای می‌گشاید که می‌توان در پرتو آن به شناخت بهتری از دیدگاه‌های او و جهانی که در آن می‌زیست پی برد.

بررسی این نامه‌ها نگاهی از درون به زندگی و زمانه مردی است که در نبرد کار و سرمایه نماد بارز کمونیستی با سرشت ویژه بود. این سرشت ویژه معنای واقعی خود را بیش از هر چیز در نظمی آهنین، ایمانی خلل ناپذیر، شکیبایی در برابر دوستان و ناشکیبایی در برابر دشمنان یا آنچه دشمن می‌پنداشت باز می‌یافت. قاسمی از چنین دیدگاهی به خود و پیرامونیان خود می‌نگریست. در جهانی که بر گستره بوم و بام آن جز نیک و بد، جز خدمت و خیانت و جز سیاهی و سپیدی تصویر دیگری نقش نمی‌بست و خاکستری‌ها را نمی‌شناخت. گویی با نبرد برای بهروزی و نیکبختی فرودستان، عمری را افتان و خیزان در راه نظامی که بنیادش بر تازیانه استوار بود سپری کرده باشد.

نامه‌های احمد قاسمی را خانم دلارام سروش، دختر علی اصغر سروش و اعظم صارمی، برای تنظیم و انتشار در اختیارم قرار داد. نگهداری این نامه‌ها در همه این سال‌ها و فکر انتشار آن‌ها کاری ستودنی که به همت او انجام گرفته است. خانم سروش گذشته از این، کتاب‌های قاسمی را نیز به آرشیو اسناد و پژوهش‌های ایران در برلین بخشید تا در اختیار علاقه‌مندان قرار بگیرد.

گفتگوی با او در آغاز این کتاب به این قصد انجام گرفته است تا امکان آشنایی بیشتر خواننده را با پیشینه و روند نامه‌هایی که در این مجموعه به چاپ می‌رسند فراهم آورد و تصویر همه‌جانبه‌تری از زمینه و شرایطی که در آن نوشته شده‌اند به دست بدهد. به خواست او برخی از موارد مربوط به مسائل خصوصی خانوادگی در نامه‌ها حذف شدند. این موارد حذف شده در کتاب با چند نقطه مشخص شده‌اند. جز این و چند مورد جزئی دیگر تغییری در سبک نوشتار نامه‌ها انجام نگرفته است. مگر آنکه همه جا نام برلن با صفت شرقی یا غربی مشخص شده است. این شهر از اوت ۱۹۶۱ تا نوامبر ۱۹۸۹ با دیواری به دو بخش شرقی و غربی تقسیم شده بود.

نگارش این نامه‌ها که پیش از دستگیری قاسمی در بهمن ۱۳۲۷ آغاز شده بود، در زندان قصر و سپس با وقفه‌ای در دوران مهاجرت به شوروی، آلمان شرقی و غرب ادامه یافت. دشواری تنظیم نامه‌ها در این بود که تاریخ دقیقی ندارند و جز در چند مورد، سال نگارش آن‌ها مشخص نیست. گاه روزانه نوشته شده‌اند و گاه هفته‌ها یا در مواردی ماه‌ها میان آن‌ها فاصله افتاده است. شاید به

این علت که قاسمی در فواصلی که با همسرش زندگی می‌کرده طبعاً نامه‌ای به او ننوشته است. این امکان نیز وجود دارد که برخی از نامه‌ها گم شده باشند و همین باعث شده است که گاه روال منطقی در توالی آن‌ها وجود نداشته باشد. جا به جایی نامه‌ها دلیل دیگری بر این است که گاه پس و پیش شده و توالی آن‌ها به هم ریخته است. برای رفع این اشکال، مجموعه نامه‌ها بر اساس توالی رخدادهای خانوادگی و سیاسی پنج بار مورد بازبینی قرار گرفت. با این همه این امکان وجود دارد که هنوز در مواردی جز این باشد. این را نیز باید گفت که قاسمی تا هنگام مرگ به همسرش نامه می‌نوشت، اما نامه‌هایی که در یک سال آخر زندگی‌اش به او نوشته بود گم شده‌اند.

گذشته از اینها در میان نامه‌هایی که پیش رو دارید چهار نامه از قاسمی به فرزندان و هفده نامه از غلامحسین فروتن، رفیق، یار و همراه دیرین قاسمی به اعظم صارمی وجود داشت. اما چون این کتاب به انتشار نامه‌های احمد قاسمی به همسرش اختصاص یافته است، در این مجموعه چاپ نشد. باید گفت اعظم صارمی نیز در سال‌هایی که از آن سخن رفت به همسرش نامه می‌نوشت. این را می‌توان از محتوای نامه‌هایی که در این کتاب چاپ شده‌اند دریافت. اگر این نامه‌ها از بین نرفته باشند، احتمالاً پس مرگ قاسمی در اختیار رفقای سازمانی‌اش قرار گرفته‌اند. انتشار آن‌ها می‌تواند خواننده را با آنچه در این سال‌ها بر اعظم صارمی گذشته است آشنا کند. امید است که چنین شود.

حمید شوکت

برلین، دسامبر ۲۰۱۸

گفتگو

• خانم دلارام سروش. می‌خواستم برای آشنایی بیشتر خوانندگان با نامه‌های احمد قاسمی به مادرتان اعظم صارمی که موضوع این کتاب است، توضیحاتی بدهید.

□ من ۱۲ شهریور ۱۳۲۱ در تهران، در بیمارستان صلیب سرخ شوروی به دنیا آمدم. نام پدرم علی‌اصغر سروش و نام مادرم اعظم صارمی بود. وقتی به دنیا آمدم، مادرم ۲۱ سال داشت. سن پدرم را درست به یاد نمی‌آورم. برادر کوچک‌تری هم داشتم که دو سال پس از تولد به دنیا آمد. نامش بابک بود.

• پدر و مادرتان چگونه با هم آشنا شدند؟

□ مادرم در دوره دانشجویی در اداره‌ای کار می‌کرد. پدرم او را در محیط کار دیده و با هم آشنا شده بودند. پدر بزرگم، مصطفی صارمی در باکو تحصیل کرده بود. پس از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ به خواست مادرش به ایران بازگشته بود. خانواده مادرم از زمینداران بزرگ آذربایجان بودند. پدر بزرگم پس بازگشت به ایران با خانمی به نام اشرف که نام خانوادگی شوهرش را برگزید، ازدواج کرد. مادرم اعظم، نخستین فرزند آنها بود. با هشت خواهر و برادر دیگر که سه تای آنها در همان کودکی درگذشتند. پدر بزرگم چند سال پس از بازگشت به ایران خودکشی کرد و سرپرستی شش فرزندش را همسر یکی از خواهرانش بر عهده گرفت.

• دلیل اینکه خودکشی کرد چه بود؟

□ درست نمی‌دانم. از مادرم هم چیزی در این باره نشنیدم. از خاله‌ام که او را منیر جان خطاب می‌کردیم، شنیدم که نتوانسته بود خود را با شرایط زندگی به عنوان مالک در ایران وفق بدهد و چون نمی‌خواست از دهقانان بهره‌کشی کند، ورشکست شده بود.

• از خانواده پدری‌تان چه چیزی به خاطر دارید؟

□ من به جز یک خاله‌ام که زن بسیار خوب و مهربانی بود، کس دیگری را از خانواده پدری نمی‌شناختم. به نظرم او تنها قوم و خویشی بود که با پدرم رفت و آمد داشت. متأسفانه نامش را فراموش کرده‌ام.

• شغل پدرتان چه بود؟

□ پدرم مترجم زبان فرانسه بود. زمان رضاشاه، دانشجویانی که استعداد داشتند، به خرج دولت برای تحصیل به خارج فرستاده می‌شدند. پدرم یکی از آن دانشجویان اعزامی بود که برای تحصیل به فرانسه رفته و در رشته تخصصی زبان‌های لاتین درس خوانده بود. او از سرشناسان زبان فرانسوی در ایران بود.

• کجا زندگی می‌کردید؟

□ در تهران زندگی می‌کردیم. در یکی از خیابان‌های فرعی خیابان پهلوی سابق که نامش را به خاطر ندارم. هفت ساله بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدند. بابک آن وقت چهار سال داشت.

• وقتی ازدواج کردند عضو حزب توده بودند؟

□ پدر و مادرم وقتی سال ۱۳۱۹ یا ۱۳۲۰ ازدواج کردند، هر دو عضو حزب توده بودند. پانزده بهمن ۱۳۲۷، پس از تیراندازی به شاه که حزب توده غیرقانونی اعلام شد، پدرم حزب را ترک کرد. اما مادرم عضو حزب باقی ماند و آنها از هم جدا شدند.

• دلیل جدایی‌شان چه بود؟

□ دلیل اصلی جدا شدن پدر و مادرم این بود که پدرم وقتی از حزب بیرون آمد، دیگر نمی‌خواست مادرم فعالیت سیاسی داشته باشد. نه اینکه زن خانه‌دار باشد. با بودن او در حزب توده مخالف بود. مخالفت پدرم بیش از هر چیز از سر ترس بود و نمی‌خواست مادرم عضو حزبی باشد که غیرقانونی شده بود. واقعیت این بود که آنها به درد هم نمی‌خوردند. مادرم زنی شجاع و قوی بود و پدرم در مقابل آدمی بود محتاط و چه بسا ترسو که خیلی به عقاید اطرافیان اهمیت می‌داد. البته هیچ‌وقت جلوی ما دعوا و مرافعه نمی‌کردند.

• پس از جدایی پدر و مادرتان چه کردید؟

□ من و برادرم بابک دوست داشتیم پیش مادرمان بمانیم. اما چون مادرم در این فاصله مخفی شده بود، شدنی نبود. خاطرم هست در همان روزگاری که مخفی بود، هر وقت برای دیدن ما می آمد، چادری بر سر داشت تا شناخته نشود.

• در این فاصله کجا زندگی می کرد؟

□ جای معینی برای مخفی شدن نداشت. گاه همراه مریم فیروز که او را مریم خاله خطاب می کردیم، در خانه خرابه ای نزدیک های شمیران پنهان می شدند. در آن دیدارهای کوتاه با مادرم، اغلب مریم خاله نیز همراه او می آمد. او در واقع مادر دوم بود. از او خیلی چیزها یاد گرفتم. مریم فیروز دبیر سازمان زنان حزب توده بود و مادرم معاون این تشکیلات. وقتی مخفی شده بودند، صبح ها کسی می آمد و برایشان نان و روزنامه می آورد. مادرم یک بار روزنامه را پرت کرده و گفته بود: «آه. بین مرده ها هم یک آشنا نیست.»

• مخفی بودن آنها چقدر طول کشید؟

□ پیش از آنکه ماجرای غیرقانونی شدن حزب توده و مخفی شدن مادرم پیش بیاید، مریم خاله اغلب منزل ما بود. پس از مخفی شدن هم وقتی چند بار من و بابک را برای دیدن مادرم به خانه هایی که در آنجا مخفی شده بود بردند، مریم فیروز هم آنجا بود. شرایط سختی بود، با این همه، من و بابک می خواستیم با مادرمان زندگی کنیم.

• چرا نمی خواستید با پدرتان زندگی کنید؟

□ دو سالی که پس از جدایی پدر و مادرم با پدرمان زندگی کردیم، سال های سختی بود. پدرم خدمتکاری آورده بود تا از ما نگهداری کند که خیلی با ما بد رفتاری می کرد. هر شب هم که پدرم از کار می آمد، از ما شکایت می کرد. پدرم هم ما را کتک می زد. ما هم در مقابل آنقدر بد رفتاری کردیم تا پدرم راضی شد ما را به مادرمان بسپارد. اما او چون مخفی بود و جای ثابتی نداشت، دائماً سرگردان و از این خانه به آن خانه در رفت و آمد بودیم.

• چه مدتی با مادرتان زندگی کردید؟

۱۰۰

در باره این مسئله من حقش نمیدانم. در دهه اول و دوم این قرن بنده. کتابت کرده‌ام.

مجلسی مدنی، به این چنین صورتی سر زده اند که اگر چه در حدیث است. همه معاصران در حدیث و کتب

دو کلاه خنجره بر تنه داشت و در دست راست خود یک شمشیر و در دست چپ خود یک کلاه خنجره داشت.

وہم کہ باہر حق صیغہ نقل شدہ و از خود و بی گداز شدہ : است ملک و میر جم و از این صیغہ

اندر اطمینان نه در حقت که گریستن را که مکه معصومه . با بهر است که بحر جمع کردن که خوشی و شاد است

خاتم النبیین و خاتم الانبیاء محمد بن عبد الله بن عبد المطلب

بانه رفته ، اينكه كه هر چه منور و نه بين راه عبوديت دارد و خود بخاطر گشاييده ، هم . پس اين بگويد

برایست که از حق این عالم را در حق خودش دریافت کنیم و بدینجهان از حقش بداریم

و کائنات را در سینه ام حسن کنم ، در دلم خورشید است و در دلم ماه و در دلم بوی گلستان و در دلم بوی گلستان و در دلم بوی گلستان

لکن حوضیہ میں کچھ اور اکادمی بھی ہے۔ انہوں نے یہاں دنیا دہرے میں۔

وفد : درہ یس، کم قیمت و سبب مرید و بہت کم نفیس بنظر امام بزرگ مدظلہ العالی

تهران

قربان اعظم

منتظر توام. کی خواهی آمد؟ چون فردا پس فردا مشغول هستیم و اگر فردا صبح بیایی فرصت کافی برای یکی دو ساعت صحبت نخواهیم داشت. آیا نمی توانی امشب بیایی؟ کاش بتوانی. در هر حال با بی صبری منتظرم.

عزیز عزیزم

از کار پنجشنبه برگشته‌ام. از اینکه باز از تو خبر تازه‌ای ندارم سخت دلتنگم. امروز منیر^۱ و بچه‌ها اینجا بوده‌اند، اما خبری از تو نداده و کاغذی از تو نیاورده‌اند.

تبت قطع شده است یا نه؟ دکترها چه می‌گویند؟ امشب مثل بچه‌ها بی‌تابی می‌کنم. روز چهارشنبه در وقتی که غرق در کارها بودم کاغذ تو را به من دادند و درست ندانستم چه نوشتم. آیا خوب فهماندم که سلامتی و خواست عزیز من تعیین‌کننده قطعی سرنوشت یلدا^۲ است؟ آیا عبارت من خوب رسا بود؟ تو خودت را نگهدار، این برای من در تمام مدت عمر کافی است. حیف که روبه‌رو نیستم تا این جمله‌ها تمام مفهومی را که منظور دارم پیدا کنند. عزیز جان تشنه‌ام که تو را ببوسم، و ببوسم و ببوسم.

فدای تو

۱ منیر صارمی، خواهر اعظم صارمی.

۲ نخستین فرزند احمد قاسمی و اعظم صارمی که به علت بیماری مادرزاد کیسه صفرا مدت کوتاهی پس از تولد درگذشت.

عزیزم، عزیزم

الآن از راه رسیدم. اکرم خانم^۱ لطف کرده و کتابی برایم فرستاده است. نامه کوچکی نیز به ضمیمه است که در آنجا از احوال تو خبر می‌دهد و از خلال سطرهایش چنین برمی‌آید که از دست دادن یلدا برای تو زیان‌آور است و فقط یک راه باقی است، و آن هم پرورش یلدا و استراحت در اروپاست. اما تو این‌طور خبر نداده بودی. خبر اکرم خانم مرا سخت ناراحت کرد. نکند که تو باز به منظور ماندن در محل کار سلامتی خودت را به بازی گرفته‌ای. این صحیح نیست. خوب می‌دانی که این همه دلبستگی من به تو چه رابطه مستقیمی با علاقه تو به کار و فعالیت دارد. تو خوب می‌دانی که موفقیت‌های تو در کار چه نشاط و سرمستی به من می‌دهد. پس اگر من به تو در حفظ سلامتی توصیه می‌کنم به هیچ‌وجه مبتنی بر تمایل به تبلی و در سایه پروردن تو نیست. بلکه لزوم حفظ افراد ذیعلاقه به کار و فعالیت مرا وادار به این توصیه می‌کند، و در اینجا است که دلبستگی من به تو نیز وارد میدان قضاوت می‌شود و نیروی زیادی را با خود می‌آورد. نه مصلحت کار، و نه مصلحت زندگی ما اجازه نمی‌دهد که تو سلامتی خودت را برای حرف این و آن خراب کنی. برای اینکه اشکال کمتری در کار باشد ممکن است با پول خودمان برای استراحت و معالجه بروی.

در هر حال من از جزئیات خبر ندارم، و فقط به‌طور کلی به تو التماس می‌کنم — این کلمه را یک بار دیگر نیز به کار بردم. من از این نوع کلمات خوشم نمی‌آید ولی واقعاً چنین احساس می‌کنم که تو به سلامتی خودت مانند بچه‌های بی‌خیال خیلی کم پابند هستی و خوب نمی‌دانی که چه قدر وجود تو با زندگی من آمیخته است. این آمیختگی را این روزها بیش از هر وقت احساس می‌کنم. در هر حال. به تو التماس دارم که حفظ سلامتی خودت را در درجه اول اهمیت قرار بدهی. آیا این کار را خواهی کرد؟ منتظر جواب خیلی مثبت تو هستم تا

۱ منظور مریم فیروز از بنیانگذاران سازمان زنان حزب توده ایران است. او در پلنوم هفتم آن تشکیلات که سال ۱۳۵۷ در آستانه انقلاب اسلامی ایران تشکیل شد، به عضویت در کمیته آن حزب برگزیده شد. فیروز در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱، همراه شماری دیگر از سران حزب توده بازداشت، محاکمه و زندانی شد.

کمی آسوده خاطر شوم. اما کی باید این نامه را ببرد و آن جواب را بیاورد؟ آیا نیز فردا خواهد آمد. جداً از او گله‌مند هستم. گویا درک نمی‌کند که من لااقل هر روز باید از تو خبر داشته باشم.

عزیز جان، عزیز جان، می‌بوسمت، می‌بوسمت، می‌بوسمت.

عزیز عزیزم

هرجا که دوستان هستند حتماً خیلی خوش می‌گذرد. دیروز عده‌ای از بهترین دوستان بودند. اما باید گفت که علاوه بر اصل کلی دوستی، هم‌آهنگی اخلاق و روش‌های روزانه زندگی نیز لازم است. مثلاً عده‌ای از دوستان را گفتیم که در شهر وسط راه چند دقیقه ایست کنند و آذوقه‌ای بخرند و به ما برسند. اما بیش از هر ساعت ما را منتظر گذاشتند و نیامدند و معلوم شد که برای خوردن صبحانه معطل شده و ما را منتظر و نگران گذاشته‌اند. نکات کوچک دیگری هم از این روح انفرادطلبی تظاهر داشت که کمی انسان را آزار می‌داد. ولی بدیهی است که مجموعاً مجمع دوستان مرکز خوشی و شادمانی است. شانسم زد و همانطور که اشتیاق داشتم به همان محلی رفتیم که آخرین گردش ما در آنجا بود. یک‌بار به آبشار و چندبار به انتهای درّه، آنجا که دره پیچ می‌خورد و از پایین راه عبور ندارد و حوضچه‌ای تشکیل می‌دهد، رفتیم. مثل این بود که به زیارت می‌روم. درختی که آن روز ما را در آغوش خودش پذیرفت به من جا داد. در آنجا از بس تشنه بودم که سنگینی تو را روی سینه‌ام حس کنم، گویی خاطرات مادیت پیدا می‌کرد. آب رودخانه پایین رفته و آن حوضچه روشن به آبگیر آلوده‌ای تبدیل شده است. از بالای درّه به سراغ دنباله رودخانه رفتیم. در آن طرف، درّه وسیع و کم‌درخت و روشن می‌شود و پیداست که در فصل پاییز، هم آب فراوان و هم آفتاب زیاد دارد. حتماً در پاییز آینده به آنجا سری خواهیم زد. این مرتبه در آب رودخانه خیلی شنا کردیم. معلوم شد که کار آسانی است. تو و من هم که ناشی هستیم از عهده این کار برمی‌آییم. به وعده گردش‌های آینده. نزدیک غروب

۱ آیا آوانسیان، همسر آرداشس (اردشیر) آوانسیان، از اعضای حزب کمونیست ایران و از بنیانگذاران حزب توده ایران بود. آرداشس آوانسیان در دوره چهاردهم مجلس شورای ملی، نماینده مجلس شد. او عضو کمیته مرکزی و هیئت اجرایی حزب توده ایران بود.

حرکت کردیم و عجیب است که من می‌خواستم از آنجاها مثل موجودات زنده خداحافظی کنم.

نمی‌دانم بالاخره به آب‌گرم رفته‌ای یا نه؟ حال دستت چطور است؟ خیلی نگران شدم. کاش زودتر کاغذت برسد و خبر بیاورد. راستی خبر می‌دهم که جداً در پی معالجه گلو هستم. در همین روزها نزد دکتر نانینی که گویا در قسمت گوش و حلق حاذق است خواهم رفت و اگر او هم عملی را لازم تشخیص بدهد دیگر معطل نخواهم شد. سه چهار روز بعد از رفتن تو متوجه شدم که قرص‌های آن دکتر قبلی بی‌خوابی می‌آورد و خواب خوش را از من گرفته است. شب‌ها چهار پنج ساعت بیشتر نمی‌توانستم بخوابم. دیدم به ضررش نمی‌ارزد و قرص‌ها را ترک کردم. ولی حالا قطعاً معالجه را تعقیب خواهم کرد. نگرانی حال کلی سلامتی چطور است. از حال آن حوضچه‌ها در موقع خنده خبری ندادی. آئی که تو را چاق و چله ببینم! و بیوسمت، و بیوسمت... خداحافظ عزیزم خرم و خندان باش.

عزیز عزیزم

هیچ نمی‌توانم این همه تأخیر وصول نامه را بر قصور تو حمل کنم. حتی اگر انگشت هنوز مریض و دردناک باشد ممکن نیست مرا این قدر بی‌خبر بگذاری. پس چه شده است؟ چرا روزها گذشته و بیش از یک‌ماه است که فقط یک نامه از تو دارم. حواسم پرت است، خیلی نگرانم و با بی‌تابی تمام منتظرم. به خودم وعده داده بودم که لااقل هفته‌ای یک کاغذ از تو خواهم داشت و در جریان زندگی روزانه‌ات خواهم بود. خیلی بد شد، مبادا سخت مریض باشی؟ مبادا حادثه بیرون از انتظاری روی داده باشد؟ حیف که هر اقدامی از اختیار من بیرون است. اگر این نگرانی جانکاه که مرا آزار می‌دهد در اثر کوتاهی تو باشد وای به روزت!

عزیز عزیزم. می‌خواهم خبری به تو بدهم. و آن اینست که بالاخره گلوم را عمل کردم، و چه قدر آسان و چه قدر بی‌دردسر. پنجشنبه شب عمل کردم و امروز یکشنبه است. هیچ‌گونه عارضه‌ای نداشت. کمترین خونریزی یا درد گوش یا چیز دیگر اتفاق نیفتاد. خود دکتر تعجب می‌کرد. از فردای عمل شروع به کار

کردم و حالا هم مشغولم. فقط مثل کسی که گلودرد داشته باشد موقع شیر خوردن کمی اذیت می‌شوم. یک چیز دلم می‌خواست و آن این بود که تو بالای سرم می‌بودی. بارها تو را در کنار تخت خوابم تجسم کردم، تو را با آن لبخندی که آن همه دوست دارم. اما جز تشنگی بیشتر حاصلی نشد. به یاد می‌آورم آن روز صبح را که برای دیدن تو که گلودرد را عمل کرده بودی به مریضخانه آمدم، کاملاً می‌بینمت. یک پهلوی خوابیده بودی و با مداد و کاغذ با من صحبت می‌کردی. من کنار تخت نشسته بودم که اگر خاله آمد و ایراد گرفت که چرا روی تخت نشسته‌ام، عقلش نمی‌رسید.

به هر حال عزیزم، نگرانم و نگرانم. مشتاق نامه توام. تشنه آغوش توام. بی‌تاب نوازش‌های توام. از دور سرپای تو را می‌بوسم و می‌بوسم. به امید دیدار نزدیک‌تر. روز یکشنبه

عزیز عزیزم

امروز بیرون نرفتم. خوب شد. کار زیادی هم داشتم. «انسان حقیقی» را تمام کردم و امروز باید مجله‌هایی را که از ده روز پیش جمع شده مرخص کنم. منتظر خبری از جانب تو هستم. آیا نیز خواهد آمد؟ بگذار احوال این لاله‌ها را برایت بنویسم. می‌دانی کدام لاله‌ها؟ آنهایی که خودت آورده بودی. اگر درست یادم باشد جمعه شب آوردی و حالا ۱۱ روز می‌شود. تقریباً همه غنچه‌ها باز شده‌اند، شاخه‌ها نخمیده‌اند، برگ‌ها نریخته‌اند. اما طراوت آنها به کلی رفته و به صورت گل‌های کاغذی درآمده‌اند. دیروز می‌بایست آب آنها را عوض کنم. اما جرأت نکردم و ترسیدم اگر دست بزنم درهم بپاشند. ولی آن گل‌دان لاله‌های کاسه‌ای واقعاً بهار آورده، تر و تازه است. درباره این صندلی راحتی که کم‌کم صندلی ناراحتی شده است حرفی نمی‌زنم. باشد تا تو را ببینم. می‌بوسمت هزار بار.

احمد

عزیز عزیزم

روز عید رفقا ساعت شش بعد از ظهر رفته و مرا و یک رفیق دیگر را تنها گذاشتند. ما دونفر همچنان در حیاط در کنار میز به هم ریخته چایی نشستیم و

دو سه ساعت وقت کشتی کردیم. به حال آن رفیق متأثر شدم زیرا که اگر من به دلخوشی خودم دسترسی نداشتیم. او اصلاً دلخوشی نداشت و نمی دانم که چرا در روز عید از مادر و خانواده خود می گریخت. ساعت نه او هم رفت و من عازم شدم که آنچه در ساعات برگزاری عید در سر می پروراندم به صورت نامه برای تو بنویسم. اما به خاطر آمد که آنچه بیشتر از هر چیز دیگر می تواند از تو با من صحبت کند کتابی است که قبلاً درباره آن با تو گفت و گو کرده ام و راهنمایی برای زندگی است. تعریف کتاب را از دوستی شنیده بودم و خیلی شوق داشتم که شنیده ها را بخوانم. این کتاب به قدری جالب به نظر آمد که دیشب برای تمام کردنش از چشم مایه گذاشتم و امروز باعث زحمتم شده بود. الآن هم اجازه نمی داد که نامه تو را شروع کنم ولی اعتنایی به او نکردم. این کتاب به اسم «دکتر آرژانف» نوشته شده و هیچ حادثه خارق العاده ای علی الظاهر در سراسر آن دیده نمی شود، ولی معذلتک گیرایی خارق العاده ای دارد. این کتاب معنویت خانواده شوروی را نشان می دهد و مانند آئینه ای زندگی داخلی و فراسیستم مردان آفریننده و سازنده سوسیالیسم را منعکس می سازد. این کتاب نشان می دهد که احساسات خانوادگی و عشق زناشویی چه شکلی در جامعه شوروی به خود گرفته و به سوی چه شکلی می رود. دکتر آرژانف، مارکسیست آگاه، جراح چیره دست، عمیقاً بشردوست و با تمام قوا خدمتگزار خلق است. در سراسر کتاب او را دوست دارید و تأثرات او قلب شما را تکان می دهد. دکتر آرژانف زن خود را به حد اعلی دوست دارد. اینک هشت سال است که با هم زندگی می کنند. سال گذشته فرزند هفت ساله آنها مرد. اما مقارن همین هنگام حادثه مهم دیگری نیز در زندگی این زن و مرد در شرف تکوین بود. زن (به نام الگا) به رشته های مختلف علم و هنر دست زده بود ولی دکتر آرژانف هیچ گاه توجه نداشت که دست او را بگیرد و رفیقانه راهنمای او باشد. حتی در زمان اخیر وقتی که الگا خواست وارد قلمرو نامه نگاری و خبرگزاری شود دکتر آرژانف با سردی و تا حدی با تمسخر از کار او استقبال کرد و او را بلهوس خواند. از همین زمان دیواری میان این زن و مرد کشیده شد که هر روز ضخیم تر گردید. در همین دو ماه الگا به مردی به نام «تاووروف»، مهندس کارخانه برخورد که او الگا را می فهمید و به تدریج مشوق و راهنمای الگا شد. از اینجا مهر تاووروف خرده

خرده در دل الگا ریشه گرفت. دیگر الگا وجه مشترک خود را با دکتر آرژانف گم کرده بود و هر روز وجه مشترک بیشتری با تاوروف پیدا می کرد. الگا زندگی خود را با دکتر آرژانف، خالی و سرد می دید و بالاخره به سرش زد که از مردی که هیچ همبستگی با او ندارد جدا شود و به تاوروف بپیوندد. اما باید گفت که الگا دکتر آرژانف و شرف او را خیلی خوب می شناخت و حاضر نبود او را آزاده کند. از این جهت وقتی که آبستنی خود را احساس نمود فکر کرد که آمدن فرزند جدید ممکن است شکاف میان آنها را به هم آورد و عشق مرده را زندگی تازه ای بخشد. پس به این امید در خانه دکتر آرژانف ماند. معلوم نبود که تصور الگا تا چه پایه صحیح است. در هر صورت الگا خود را به این امید دلخوش می داشت. اما بچه به دنیا نیامد و سقط شد و الگوی بیمار در سالن مرخصخانه درهای رهایی از وضع موجود را مسدود دید. دکتر آرژانف تغییر الگا را می دید ولی نمی توانست آن را بفهمد. یگانه تدبیرش این بود که اگر چندی از الگا دور بماند الگا فرصت فکر کردن و انتخاب خواهد داشت. از این جهت از مسافرتی که برای او در پیش بود استقبال کرد. در این سفر که به نقاط دوردست سیبری و در میان قبایل چادرنشین انجام گرفت شما دکتر آرژانف را مرد آهینی می بینید که خدمت به خلق در نزد او بالاتر از هر چیز و هدف زندگی اوست. اما این مرد آهین در چنگال افکار پریشانی که از عشق الگا سرچشمه می گیرد پیچ و تاب می خورد. روزها بیمارها در زیر تیغ او شفا می یابند و شبها خود او در زیر تیغ زهرآگین افکار خویش بیماروار بر خود می پیچید. یگانه پناهگاه دکتر آرژانف، کار و خدمت به خلق است. در غیاب دکتر آرژانف الگا تصمیم قطعی می گیرد و یک روز از منزل دکتر به خانه تاوروف منتقل می شود. در اینجا برای اینکه روح رمان را نشان بدهم به نقل یک قسمت کوتاه اکتفا می کنم:

لگونف مسئول حزبی شهرستان، در همین ایام درباره عمل الگا با دختری مشغول صحبت است. این دختر که در زیردست دکتر آرژانف به پرستاری می پردازد و دکتر را دیوانه وار دوست دارد مشغول خدمت به الگاست:

— آیا شما به الگا حق می دهید؟ — آن دختر می پرسد.

لگونف جواب می دهد: — من از رفتن الگا به خانه تاوروف خیلی متأسفم. ظاهر قضیه مرا بر می انگیزد که او را محکوم کنم. ولی دل آن را ندارم که دستم را

برای پرتاب سنگ به سوی او دراز کنم. این مسئله خیلی لطیف و دقیق است. عزیزم. باز امشب چشم من به دشمنی برخاسته است و اگر صحبت را بیش از این ادامه بدهم می‌ترسم که اشک‌ریزی کند. قدری اسید بوریک درست کرده‌ام ولی خیلی سرد شده است و می‌ترسم در اثر سردی صدمه بزنند. خوبست از آن صرف‌نظر کنم. امیدوارم فردا صبح برای شرح بقیه رمان وقت داشته باشم. شب به‌خیر.

عزیز من، صبح به‌خیر. شب خوب خوابیدی؟ با چه یادی از خواب بلند شدی؟ یک ساعت وقت دارم که با هم صحبت کنیم. حال چشمم خوبست. الآن هم با چایی شستمش. از دکتر آرژانف صحبت می‌کردم. فردای آن شبی که دکتر از سفر بازگشته است تاوروف صبح زود برمی‌خیزد و به کارخانه می‌رود. یکی از دوستانش پس از سلام و علیک می‌گوید: می‌دانی، او آمده است. تاوروف سرخ می‌شود و چیزی نمی‌گوید. آن دوست ادامه می‌دهد: اشکالی نمی‌بینی که او آمده است؟ تاوروف: بالاخره می‌بایستی می‌آمد و بالاخره باید ما با هم روبه‌رو بشویم و به یکدیگر توضیحاتی بدهیم. — از جانب الگا نگران نیستی که مبادا مورد اهانت و آزار دکتر آرژانف قرار گیرد؟ — نه، چون که دکتر آرژانف مرد باشرافی است.

بالاخره یک شب لگونف مسئول حزب به دیدن دکتر آرژانف می‌آید و سخن را به الگا می‌کشاند. اینک یک قسمت از گفت‌وگوی آنها:

دکتر آرژانف: آخ که چقدر رنج می‌برم. آیا ممکن است که شما هم از الگا طرفداری کنید؟

لگونف: من از جدایی شما بسیار متأسفم. اگر از این وضعیت مطلع بودم قبلاً توصیه‌هایی برای جلوگیری از جدایی می‌کردم.

دکتر آرژانف: به من توصیه‌هایی می‌کردید یا به او؟

لگونف: به شما. الگا مدت هشت سال در کنار شما زندگی کرد. البته شما خیلی گرفتار کار خود هستید. اما فراموش کردید که در کنار شما کسی است که نیازمند توجه دوستانه شما و مددکاری شماست. در این موقع این مهندس فرارسید و توانست به الگا کمک بکند و آنچه را که کم دارد به او بدهد، و بدیهی است که همهٔ مهربانی‌های الگا متوجه او شد.

دکتر آرژانف: پس می‌فرمایید من خودم را دار بکشم؟
 لگونف: من نمی‌خواهم که اشکالات تازه‌ای در میان شما حادث شود. الگا حق داشت از نزد شما برود. ولی اگر زندگی معنوی او غنی‌تر بود این حادثه اتفاق نمی‌افتاد. در این صورت الگا طور دیگری درباره‌ی شما قضاوت می‌کرد و هیچ‌کس دیگری را به جای شما نمی‌نشانید.

دوست عزیزم، من فقط شما را مقصر می‌دانم. لکه‌های تیره‌ی دوران گذشته بر روی هریک از ماها سایه افکنده است. آن زندگی که در طی هزاران سال بشریت را خورده است در روی ما نیز کار می‌کند. شما که مارکسیست هستید می‌دانید که از زمان سقوط [یک کلمه ناخوانا] کلیه حقوق، کلیه قوانین، کلیه عهد و قراردادهای اجتماعی، تسلط مردها را تقویت کرده است. این سابقه، اثرات عمیقی در پسیکولوژی بشر باقی گذاشته است. ماها در پشت تریبون درباره‌ی این موضوعات مانند مارکسیست‌های حقیقی داد سخن می‌دهیم. اما در اینجا، در خانه، گاهی هم بدون آنکه خودمان بخواهیم، زندگانی خود را بر روی اسلوب و مدل گذشته ترتیب می‌دهیم. واقعاً آیا یک خانواده حقیقی شوروی می‌تواند بدون تساوی اجتماعی، بدون اشتراک منافع و بدون احترام مقابل تشکیل شود؟ اگر عشق به خودی خود شبیه رودخانه دل‌انگیزی است که به زودی در میان‌شن‌ها فرو می‌رود، عشقی که بر بنیاد دوستی معنوی استوار باشد شبیه نه‌ری است که هرچه از سرچشمه خود دور می‌شود عمیق‌تر و وسیع‌تر می‌گردد. ما در حال پیشرفت هستیم. به زودی جامعه به شکفتگی کامل خود خواهد رسید و از کلیه کله‌های گذشته پاک خواهد شد. و آن وقت، خانواده که عنصر و سلول چنین جامعه‌ای است چقدر زیبا و درخشان خواهد بود! آیا ما حق داریم که عقب‌ماندگی حتی عده ناچیزی از زنان خود را تحمل کنیم؟ نه، ما چنین حقی نداریم، نه در لحظه حاضر و نه به نام آینده. در هر خانواده‌ای فرزندان خواهند بود و مادر که پرورنده آنهاست باید شخص با ارزشی باشد.

از این گفته‌ها حظ کردی، عزیز من؟ چقدر عالی است. حق است که این کتاب را ترجمه کنند تا همه ما مردها بخوانیم. این کتاب جزئیات رفتاری را که باید یک فرد مارکسیست در خانواده داشته باشد نشان می‌دهد، و نشان می‌دهد که چگونه باید فکر زن و فرزند با فکر اجتماعی آمیخته شود. متأسفانه یک

ساعت موعود نزدیک به پایان است و باید خلاصه کنم. در اینجا فقط چند سطری دربارهٔ چند لحظه از زندگی تاوروف را نقل می‌کنیم:

تاوروف ساعت شش بیدار شد. چند دقیقه همچنان بدون حرکت باقی ماند زیرا که بازوان الگای نیمه‌خواب دور گردن او پیچیده بود، و او نمی‌خواست احساس گرمی مطبوع نفس او را از دست بدهد. بعداً تاوروف به یاد تجهیزات جدیدی افتاد که امروز برای کارخانه می‌رسد و تبسم بی‌فکر و خوشحال او جای خود را به اندیشهٔ کار داد. با احتیاط از الگا دور شد اما در موقع برخاستن، گونهٔ خود را بر چهرهٔ او، بر زلف‌های او که بر روی بالش پریشان شده بود گذاشت. به آرامی لباس پوشید، چکمه‌هاش را برداشت و با جوراب به مطبخ رفت. اما هنوز چراغ نفتی را روشن نکرده بود که الگا با رب‌دشامبر سر رسید و در حالی که چراغ را از دست او می‌گرفت گفت: بگذار، من می‌کنم. هر وقت که من دیر بلند می‌شوم و قبل از اینکه به سر کار بروی تو را کمک نمی‌کنم این‌طور به نظرم می‌رسد که چیزی را از دست داده‌ام.

چی می‌گویی عزیز من؟ خوب آنالیز کرده است؟ عزیز عزیزم ساعت نه شد و دیر شد. اجازه بده خدا حافظی کنم. تصور نمی‌کنم فرصتی برای نوشتن سطور دیگر به دست بیاورم. بگذار سراپای تو را ببوسم، و حوصله داشته باش که هزار بار ببوسم.

راستی، اگر اشکالی در پیش نیست یکشنبه‌شب آینده به ملاقات خواهیم آمد. اگر اشکالی داشت اطلاع خواهی داد. به امید یکشنبه.

صبح دوشنبه

عزیز عزیزم

باز زندگی ما به هم خورد. باز این آرزو که در پهلوی من بنشینی و با من کتاب بخوانی و بگویی و بشنوی در دلم شعله زد. باز حواسم به تکاپو افتاد. امشب چرا دیر آمدی که به جلسهٔ ما نرسیدی؟ نکند که باز ناخوشی؟ حتماً برایم بنویس. ضمناً بنویس که عقیده‌ات دربارهٔ آمدن من در این هفته به منزل اکرم خانم چیست؟ هر چه فکر می‌کنم، آنها اتاق کافی ندارند و ناراحت خواهند شد.

یا مجبورم در همان اتاق که محلّ کار حسین خان^۱ است باشیم و همه معذّب خواهیم بود. ندیدن تو برای من سخت است ولی دیدن در جایی که نتوانم به تو نزدیک باشم و نتوانم تمام حواسم را به تو تحویل بدهم نیز سخت است. البته اگر گردش رفتنی شدیم عیبی ندارد. عقیده تو چیست؟ برایم بنویس. از وضع خودت و خانهات بنویس. تصور می‌کنم خانه پیدا کردن ما زیاد طول نکشد. در هر حال دوشنبه شب دیدن تو نقد است. چه خوب خواهد بود. به امید دیدار.

می‌بوسمت. احمدمت

عزیز عزیزم

هزار سلام و هزار بوسه. روز پنجشنبه موضوع خودمان را در جلسه مطرح کردم و تصویب شد. روز یکشنبه نیز به همکاران خود خواهم گفت. روز دوشنبه ساعت نه صبح در خانه، به آدرسی که ضمیمه است، منتظر توام، منتظرم با کمال بی‌تابی.

به امید دوشنبه. صبح شنبه

عزیز عزیزم هزار سلام و هزار بوسه

وقت گرفته است. تصدیق دارم. اما لااقل رسید کاغذ مرا می‌توانستی خبر بدهی. نگرانم که کاغذم به تو نرسیده باشد. مضطربانه با خودم می‌گویم نکنند در حساب اشتباه می‌کنم و اشتیاق من زمان را طولانی دیده است و این یکشنبه هم یکشنبه موعود نیست. کوشش کن جوابت دیرتر از جمعه شب نرسد. از احوال منیر بنویس که آیا ملاقات در خانه او اشکالی ندارد؟ نمی‌خواستم از امتحانات برایم بنویسی. ولی نه، همه حرف‌ها را بگذار برای یکشنبه شب. به امید دیدار. سراپای تو را می‌بوسم، و هزار بار.

سه‌شنبه

۱ منظور نورالدین کیانوری، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران است. او در دی ۱۳۵۷ دبیر اول آن حزب شد. کیانوری در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱، همراه با شماری از رهبران حزب توده بازداشت، محاکمه و زندانی شد.

عزیز عزیزم

بعد از ده پانزده روز انتظار این چه خبری بود؟ نشاط مرا گرفت. هزاران گفت و گو با تو داشتم و پیروزی امروز نمایش بر اشتیاق همیشگی من دامن می زد. ناگهان در بحبوحه کار، آن دو سطر خبر همه وعده ها را پامال کرد. نوشته ای که منتظر تصمیم من هستی ولی اگر آن محل ملاقات میسر نیست، من که دستم از همه جا کوتاه است، چه تصمیمی می توانم بگیرم؟ باز اگر مدتی زودتر خبر می شدم شاید چاره ای داشت. نه، خیلی پکر شدم، بیشتر از آن پکر شدم که بتوانم چیز مفصلی بنویسم. این چند سطر را هم با یک دنیا تلخکامی نوشتم.

به هر حال. روز دوشنبه و هر دوشنبه شب آزادم و مسلماً خیلی بد خواهم گذرانید. اگر راهی پیدا شد — که چون خانه آن دوست مشترکمان (اکرم خانم) برای من منتفی است، گمان نمی کنم — به من خبر خواهی داد. اگر نه، باز یک هفته دیگر. ولی نمی دانم باز هم اشکالی خواهد داشت یا نه؟ اگر اشکالی خواهد داشت همین حالا به من خبر بده که بالاخره در تلاش راه حل باشیم. خبر ندادن تو را حمل بر عدم اشکال خواهم کرد و در این صورت در روز و ساعت معهود خواهم آمد. سرپای تو را می بوسم و هزار بار. جمعه شب

عزیز عزیزم

کاغذات الآن در میان جمع به دستم رسید و مهمانان منتظر بازگشت من هستند. موضوعی که جواب آن را از من می خواهی مرا در استیصال عجیب قرار می دهد. من جز این موضوع کلی چیز دیگر نمی توانم بگویم که سلامت تو و خواست تو در درجه اول اهمیت قرار دارد. علاقه من به یلدا از لحاظ علاقه به تو است. فقط و فقط التماس دارم که سلامتی خودت را محور عمل قرار بدهی. هرچه سلامتی و میل تو اقتضا کند مورد رضایت صد درصد من است. قربانت خودم. چهارشنبه